



پلر
نهم

پابلو نرودا

هوا را از من بگیر خندهات رانه!

گزینه شعرهای عاشقانه

ترجمه احمد پوری

هوارا از من بگیر خندهات رانه!

گزینه شعرهای عاشقانه

پابلو نرودا

ترجمه

احمد پوری

نرودا، پابلو، ۱۹۰۴-۱۹۷۳.
هوا را از من بگیر خنداد رانه؛ گریه شعرهای عاشقانه / پابلو نرودا
ترجمه احمد پوری، - تهران: نشر چشم، ۱۳۷۶.
۱۰۸ ص. - (شعر حارجی، ۱۶)

ISBN 964-6194-32-X

فهرستو سی براساس اخلاصات فیبا.

چاپ قیلی: نشر چشم، ۱۳۷۶ (۱۰۴ ص.)

چاپ هشتم: ۱۳۸۲

۱. شعر اسماهی - قرن ۲۰. اتف. پوری، احمد، ب. عبوران

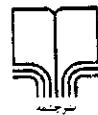
۸۶۱-۶۴ PQ

۳۹۴۵

۱۳۷۴

کتابخانه ملی ایران

۱۸۴۶۲-۷۷



دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان آبوزید، خیابان وحید نظری، شماره ۷۱
تلفن: ۰۶۹۲۵۲۴-۰۶۴۹۱۴۵۵

فروشگاه: خیابان کریم خان زند، نبش میرزا کی شیرازی، شماره ۱۶۱، تلفن: ۰۶۹۰۷۷۶۶
هوا را از من بگیر خنده ات رانه !

پابلو نرودا

ترجمه احمد پوری

ویراستار: کاظم فرهادی

حروف سگری: زینه دل

چاپ: حیدری

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ نهم: زمستان ۱۳۸۳، تهران

ناشر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر چشم است.

ISBN 964-6194-32-X

شماره ۲۲-۶۱۹۴-۹۶۴

فهرست

v	در باره این کتاب
	عنوان
۱۳	در تو زمین را
۱۵	بانو
۱۷	کوزه گر
۱۹	سپتامبر
۲۱	دستان تو
۲۴	خنده تو
۲۷	گریزیا
۲۹	شب در جزیره
۳۲	باد در جزیره
۳۴	بی کرانه
۳۶	زیبایی من
۴۰	پسرم
۴۳	زمین
۴۶	دوری
	اشتیاق
۴۸	شاهین

	خشم
۵۰	عشق
۵۲	لغزش
۵۳	مسئله
۵۶	رنجش
۵۸	چاه
۶۰	رؤیا
۶۲	اگر فراموشم کنی
۶۵	فراموشی
۶۸	دختران
۷۰	می دانستم که می آئی زندگی ها
۷۳	کوه و رودخانه
۷۵	فقیر
۷۷	زندگی ها
۷۹	پرچم
۸۱	عشق سریاز
۸۳	تنها آتش نه
۸۶	زن مرده
۸۹	امریکای کوچک
۹۲	سرود مبارکباد
۱۰۱	نامه بدرود

دربارہ این کتاب

اواخر پائیز ۱۹۵۱ پلیس ایتالیا رسماً پابلو نزو دارا که چند ماهی بود در این کشور به عنوان تبعیدی سیاسی زندگی می کرد فراخواند و از او خواست که ایتالیا را تک کند.

نرودا در ۱۹۴۸ مجبور شده بود مخفیانه خاک شیلی را ترک کند و در کشورهای گوناگون سرگردان شود. اما محبوبیت و شهرت جهانی نرودا بیشتر از او یک چهره ادبی و سیاسی مهم ساخته بود تا تبعیدی. در این سال‌ها او با نهرو، مائوتسه تونگ، سران شوروی سابق دیدار کرده بود و بارها در محافل بزرگ هنری و ادبی شرکت کرده و جوائز زیادی را دریافت داشته بود.

نرودا به کشورهای بسیاری سفر کرد، اما ایتالیا محبوب‌ترین کشور او بود. همه چیز در این کشور به نظر من بی‌نظیر بود. به ویژه سادگی ایتالیائی، روغن زیتون، نان و شراب، حتی پلیس... پلیسی که هرگز با من بدرفتاری نکرده، اما تنهایم هم نگذشت. همه جا با من بود، حتی در سوپی که می‌خوردم.^۱

یک روز، صبح زود، در ناپل، پلیس ضربه‌یی به در انلاق نرودا در هتل نفاخت و او را به بهانه بازرسی پاسیورت به مرکز پلیس برد. در آنجا پس از

۱. نظر فویل‌های درون‌گوشه بیر گرفته از کتاب زیر است:

Pablo Neruda, *Memoirs*, Translated by Hardie St. Martin, Penguin Books, 1974.
PP. 211-216.

«نیم ساعت بعد مقامات عالی رتبه پلیس اعلام کردند که دولت ایتالیا ویزای اقامت مرا صادر کرده است. دوستانم فریادی از شادی کشیدند. در آغوشم کشیدند و بوسه بارانم کردند.»

مردم ایتالیا به این طریق برای شاعر محبوشان ویزا صادر کردند. او همان شب به خانه یکی از دولتمردان رفت. اما دوستان از آنجایی که هنوز اعتمادی به دولت نداشتند سعی کردند او را به جای امنی ببرند. فردای آن روز نزد ایتالیا از ادوین سریو مورخ معروف ایتالیائی دریافت کرد. در این یادداشتی از ادوین سریو از رفتار دولت ایتالیا اظهار تأسف کرده بود و ویلای خود را در جزیره کاپری در اختیار شاعر گذاشته بود که تا هر زمانی که می خواهد در آنجا اقامت کند.

«به نظر یک رؤیا می رسید. وقتی با ماتیله، ماتیله خودم، وارد جزیره شدیم حس رؤیا بیشتر شد.»

به حاضر داری
در زمستان
روزی را که به جزیره رسیدیم^۲
...
تاک های رونده
در گذر ما
به نجوا درآمدند
و برگ های تیره بر سر راهمان ریختند.
تو نیز برگ کوچکی بودی
لرzan بر سینه ام.

تعارف قهقهه بسیار خوشمزه ایتالیائی از او خواسته شد که همان روز ایتالیا را ترک کند.

«حتماً سوءتفاهمی شده است.»

«اصلًاً ما احترام بسیار زیادی برای شما قائلیم. اما شما باید کشور را ترک کنید.»

پلیس به صورتی فهماند که در این میان تقصیری ندارد و این دولت شیلی است که ایتالیا را تحت فشار فرار داده است.

نرودا همان روز جایی در قطارِ مقصد رم گرفت. با خیل عظیم دوستان نویسنده اش خدا حافظی کرد و به سوی رم حرکت کرد.

«در رم باید توقف می کردیم و قطار را به مقصد موز عوض می کردیم. از پنجه جمعیت عظیمی را دیدیم که در ایستگاه جمع شده اند. صدای فریادشان به گوش می رسید. دسته های گل به طرف قطار هجوم آورد و بالای رودخانه ای از سوها قرار گرفت. پابلو، پابلو.»

«وقتی از پله های واگن که از هر سو تحت محافظت بود پائین رفتم، ناگهان خود را در میان گرداب عظیم جمعیت دیدم. در چند ثانیه نزدیک به هزار نفر از دوستان نویسنده و شاعر و خبرنگارم مرا از دست پلیس فایدند. پلیس هم بلا فاصله با حرکتی سریع مرا دوباره از دست جمعیت گرفت. در این کش و قوس بود که توانستم میان جمعیت چهره آلبرتو موراویا و زنش السا مورانته، نقاش معروف راتونگوتوزو و ... را تشخیص دهم. در اوج شلوغی که گل ها همه جا پر می شد و ضربات مشت و چتر حواله پلیس می شده، من یک بار دیگر در دست دوستانم قرار گرفتم. ... یکی از پلیس ها با فریاد به من گفت با دوستانت صحبت کن. آرامشان کن... جمعیت فریاد می زد نرودا در رم می ماند. نرودا جایی نمی رود. بگذارید شاعر بماند. بگذارید شیلیائی بماند. اتریشی گوش را گم کند. (اشارة به دگابری نخست وزیر ایتالیا بود.)

باد زندگی تو را آنچا آورده بود.^۱

در کشور من کوهی است.
در سرزمین من رودخانه‌ئی است.

با من بیا.

شب از کوه بالا می‌رود.
گرسنگی با رودخانه سرازیر است.

با من بیا.

آنان که رنج می‌برند کیانند؟
نمی‌دانم، اما مردم من اند

با من بیا.

... به من می‌گویند «مردم تو،
مردم شوربخت تو،
میان کوه و رود،
با اندوه و گرسنگی،
نمی‌خواهند تنها پیکار کنند،
آن در انتظار تو اند ...

و شاعر پس از رؤیایی چند ماهه بار دیگر به هیاهوی زندگی باز می‌گردد.
حاصل روزهای مهآلود و شیرین جزیره کاپری در کتابی به نام «آوازهای

روزهای شوریدگی و دیوانگی برای پابلو نرودا، که عاشق دریا بود، د
ماتیلده آغاز شد.

«من در خلوتی عظیم به کشف این جزیره رؤیایی برآمدم، که تنها در
کتاب‌ها درباره اش خوانده بودم. لحظه‌های فراموش نشدنی! هر روز صبح من
روی اشعارم کار می‌کردم و بعد از ظهر ماتیلده آن‌ها را تایپ می‌کرد.»
نرودا به دور از تلخی‌های غربت، از هیجان‌های دیدار دوستان هترمند و
نویسنده در این جزیره زیبا و افسانه‌ئی اینالیا سرودهای عاشقانه می‌نوشت و
آن‌ها را نثار جنگل و دریا و ماتیلده می‌کرد.

باد اسب است :

گوش کن چگونه می‌تازد
از میان دریا، از میان آسمان.
... گوش کن

چگونه دنیا را به زیر سم دارد
برای بردن من.
مرا در میان بازوانت پهان کن
...

این رؤیا چند ماهی بیشتر نمی‌پاید. نرودا بار دیگر سر آن دارد که به
زندگی و نبرد بازگردد.

۱. شعرهای نقل شده از همین مجموعه است.

عشق

در تو زمین را

خُرد
گل سرخ،
سرخ گل خرد،
گاه
خرد و برهنه،
چنانی
که گوئی در یک دست من جای می‌گیری.
تا تو را میان دو انگشت
به دهانم برم،
اما
به ناگهان

ناخدا» گرد می‌آید که سال‌ها بدون نام شاعر در تیراژهای بالائی چاپ می‌شود، تا اینکه سرانجام مستقدي از راز کتاب پرده بر می‌دارد و نرودا در مصاحبه‌ئی سروden اشعار کتاب را تأیید می‌کند.

برگردان حاضر اشعار از روی نسخه دو زبانه انگلیسی و اسپانیائی انجام گرفته است.^۱ چند شعر کتاب بنایه ملاحظاتی ترجمه نشده است. در ترجمه این شعرها با کوشش در امانت داری سعی کرده‌ام به فضای حال و هوای شعر نرودا بیشتر وفادار بمانم.

احمد پوری

1. Pablo Neruda, *The Captain's Verses*. New Directions Publishing Corporations. USA. 1972.

پایم پایت را المس می‌کند و دهانم لبانت را:
تو بزرگ می‌شوی
شانه‌هایت چون دو تپه قد می‌فرازند،
سینه‌هایت بر سینه‌ام سرگردانند
بازویم به دشواری برگرد
کمر هلال گونه‌ات می‌پیچد:

خود را در عشق چون آب دریا رها کرده‌ای:
چشمان فرانخ آسمان را به دشواری می‌توانم سنجید
و بر دهانت خم می‌شوم تا بوسه بر زمین زنم.

بانو

تو را بانو نامیده‌ام
بسیارند از تو بلندتر، بلندتر.
بسیارند از تو زلال‌تر، زلال‌تر.
بسیارند از تو زیباتر، زیباتر.

اما بانو تویی.

از خیابان که می‌گذری
نگاه کسی را به دنبال نمی‌کشانی.
کسی تاج بلورینت را نمی‌بیند،
کسی بر فوش سرخ زرین زیر پایت
نگاهی نمی‌افکند.

و زمانی که پدیدار می‌شود
تمامی رودخانه‌ها به نغمه درمی‌آیند
در تن من،
زنگ‌ها آسمان را می‌لرزانند،
و سرودی جهان را پر می‌کنند.

کوزه‌گر

تن تو را یکسره
رام و پر
برای من ساخته‌اند.

دستم را که بر آن می‌سرازم
در هر گوشه‌ای کبوتری می‌بینم
به جستجوی من.
گوئی، عشق من، تن تو را از گل ساخته‌اند
برای دستان کوزه‌گر من.

زانوانت، سینه‌هایت.
کمرت
گم کردۀ‌ئی دارند از من

تنها تو و من،
تنها تو و من، عشق من،
به آن گوش می‌سپریم.

از زمینی تشه
که دست از آن بریده‌اند
از یک شکل،
و ما با هم
کاملیم، چون یک رودخانه
چون تک دانه‌ئی شن.

۸ سپتامبر

امروز، روزی بود چون جامی لبریز،
امروز، روزی بود چون موجی سترگ،
امروز، روزی بود به پهنای زمین.

امروز دریای طوفانی
مارا با بوسه‌ای بلند کرد
چنان بلند
که به آذرخشی لرزیدیم
و گره خورده درهم
فرودمان آورد
بی‌اینکه از هم جدائی مان‌کند.

امروز تن مان فراخ شد،

تالیبه‌های جهان گسترد
و ذوب شد
تک قطره‌ای شد
از موم یا شهاب.

دستان تو

میان تو و من دری تازه گشوده شد
و کسی، هنوز بی چهره
آنجا در انتظار ما بود.

دستانت

- آنگاه که می گشایی شان -
پروازکنان
چه به سویم می آورند؟
چرا ایستادند
به ناگاه، بر دهانم؟
چرا می شناسم شان
چنان که گوئی پیش از این
لمس شان کرده‌ام،
پیش از این نیز بوده‌اند
و بر پیشانی و کمرم گذشته‌اند؟

نرمی دستانت

از فراز زمان
فراز دریاها و دودها
فراز بهاران
پرواز کنان سر رسیدند.
و زمانی که بر سینه ام نهادی شان
شناختم

آن دو بال زرین کبوتر را
آن خاک رُس را
آن رنگ گدم را.

تمامی سالیان زندگی
در پی آنها همه سوئی رفتم.
از پله ها بالا رفتم،
از خیابان ها گذشم،
قطارها بردندم،
آبها بردندم،
و در پوست انگور
گوئی تو را لمس کردم.
جنگل، ناگاه
تن تو را برایم آورد.
بادام، نرمی رازناک تو را
در گوشم خواند،

تا آنکه دستان تو
بر سینه ام گره خوردن
و در آنجا همچون دو بال
سفر خود را به پایان بردند.

که دنیا را دیده است
بی هیچ دگرگونی.
اما خندهات که رها می شود
و پروازکنان در آسمان مرا می جوید
تمامی درهای زندگی را
به رویم می گشاید.

خنده تو

عشق من، خنده تو
در تاریک ترین لحظه‌ها می شکفت
و اگر دیدی، به ناگاه
خون من بر سنگفرش خیابان جاریست،
بخند، زیرا خنده تو
برای دستان من
شمیزی است آخته.

خنده تو، در پائیز
در کناره دریا
موج کف آلوده‌اش را
باید بر فرازد،
و در بیهاران، عشق من،
خندهات را می خواهم
چون گلی که در انتظارش بودم،

نان را از من بگیر، اگر می خواهی،
هوا را از من بگیر، اما
خندهات را نه.

گل سرخ را از من مگیر
سوسنی را که می کاری،
آبی را که به ناگاه
در شادی تو سوریز می کند،
موجی ناگهانی از نقره را
که در تو می زاید.

از پس نبردی سخت باز می گردم
با چشمانی خسته

گل آبی، گل سرخ
کشورم که مرا می خواند.

بخند بر شب

بر روز، بر ماه،

بخند بر پیچاپیچ

خیابان‌های جزیره، بر این پسر بجهه کمر و
که دوست دارد،

اما آنگاه که چشم می گشایم و می بندم،
آنگاه که پاهایم می روند و باز می گردند،

نان را، هوا را،

روشنی را، بهار را،

از من بگیر

اما خندهات را هرگز
تا چشم از دنیا نبندم.

گریز پا

چشم‌ام از من گریختند
به دنبال دختری آبنوسی که از کنارم گذشت.

از مروارید سیاه بود،
از انگور ارغوانی تیره،
خونم را با دُمی از آتش
شلاق زد.

به دنبال آن‌ها همه
می‌روم.

سفید روئی زرد مو از کنارم گذشت
چون شاخه‌ئی از طلا.
دهانم با او رفت
چون موجی

تا برق - رعدی از خون
بر سینه‌اش جاگدارد.

به دنبال آن‌ها همه
می‌روم.

شب در جزیره

تمامی شب را با تو سرکرده‌ام
کناره دریا، در جزیره.
وحشی و گوارا بودی میان خلسه و خواب،
میان آتش و آب.

شاید بسیار دیر هنگام
خواب‌های مان به هم آمیخت
بر فراز و یا در اعماق،
بر فراز چون شاخه‌های که به یک باد می‌جنند،
و در اعماق چون ریشه‌های سرخی که به هم می‌پیوندند.

شاید خواب‌های تو
از خواب من برخاستند

اما برای تو، بی جنبشی،
بی آن که تو را بینم، آنگاه که در دور دست‌هائی،
خونم و بوشهایم،
آبنوسی ام و مو طلائی ام،
بلند قامتم و کوتاه قامتم،
درشت اندامم و نازک اندامم،
زشت رویم و زیبایم،
می‌رونده،

ساخته از تمامی طلاها
و تمامی نقره‌ها،
ساخته از تمامی گندم‌ها
و تمامی خاک‌ها،
ساخته از تمامی آب‌ها
و تمامی امواج دریاها،
ساخته برای بازویان من،
برای بوشهای من،
برای روح من.

و از میان دریای تاریک
به جستجوی من آمدند
همچون گذشته،
زمانی که تو وجود نداشتی،
بی آنکه تو را بینم
در کنارت پاروزدم،
و چشم ان تو
در پی آنچه که امروز می جویند -
نان، شراب، عشق و خشم -
در تو پر می شوم
زیرا تو جامی هستی
در انتظار هدیه های زندگی من.

شب را با تو سر کرده ام
و چون بیدار می شوم، دهان تو،
از رویاها بیت سرمی کشید،
تا طعم زمین،
آب دریا، خزه دریائی،
و ژرفنای زندگی تو را به من بخشد،
و بوشهات را می ستانم
نم سپیده دمان بر آن
گوئی از دریای پیرامون من
سر بر کرده است.

شب را با تو سر کرده ام
تمامی شب را
زمانی که زمین تاریک می شود
با زنده گاش و مردگانش،
و چون بیدار می شوم ناگهان
در میان سایه ها
بازویم بر کمر گاهات حلقه می شود.
نه شب، نه خواب
توانسته جدای مان سازد.

گوش کن چگونه باد
چهار نعل می تازد
برای بردن من.

با پیشانی ات بر پیشانی ام،
با دهانت بر دهانم،
تن مان گره خورده
به عشقی که ما را سر می کشد،
بگذار باد بگذرد
و مرا با خود نبرد.

بگذار باد بگذرد
با تاحی از کف دریا،
بگذار مرا بخواند و مرا بجوید
زمانی که آرام آرام فرو می روم
در چشمان درشت تو،
و تنها یک امشب
در آن ها آرام می گیرم، عشق من.

باد در جزیره

باد اسب است :
گوش کن چگونه می تازد
از میان دریا، از میان آسمان.

می خواهد مرا با خود ببرد : گوش کن
چگونه دنیا را به زیر سُم دارد
برای بردن من.

مرا در میان بازوانت پنهان کن
تنها یک امشب.

آنگاه که باران
دهان های بی شمارش را
بر سینه دریا و زمین می شکند.

بی کرانه

آنها دور دست های پاهایت را می پیمایند،
در روشنایی کمرگاه تو می آسایند.
برای من گنجی هستی تو
سرشار از بی کرانگی ها تا دریا و شاخه هایش
سپید و گسترده و نیلگونی
چون زمین به فصل انگور چینان.
در این سرزمین،
از پاهای تا پیشانیت،
پیاده، پیاده، پیاده،
زندگیم را سپری خواهم کرد.

دست هایم را می بینی؟ آنها زمین را پیموده اند
خاک و سنگ را جدا کرده اند
جنگ و صلح را بنا کرده اند،
فاصله ها را
از دریاها و رودخانه ها برگرفته اند.
و باز،

آنگاه که بر تن تو می گذرند،
محبوب کوچکم،
دانه گندمم، پرستویم،
نمی توانند تو را در برگیرند،
از تاب و توان افتاده
در پی کبوترانی توأمان اند
که در سینه ات می آرمند یا پرواز می کنند،

زیبای من.

زیبای من،
لانه‌ای از مس تنیده
بر سر تو،
رنگ عسل تیره،
آنجا که قلب من می‌سوزد و آرام می‌گیرد،
زیبای من.

زیبای من

زیبای من،
چشمان تو برای صورت بسیار بزرگ است،
چشمان تو برای زمین بسیار بزرگ است.

سرزمین هایی است، رودخانه هایی است،
در چشمان تو،
از میان آنها می‌گذرم،
آنها دنیا را روشن می‌کنند
و من از میان آن می‌گذرم،
زیبای من.

زیبای من،
سینه هایت چون دو فرص نانی است

زیبای من،
چون آبی
که آذربخشی وحشی از کف را
بر صخره سرد بهاران
جا گذارد،
خنده تو بر چهره ات چنین است،
زیبای من.

زیبای من،
با دستانی ظریف و پاهای باریک
چون کره اسپی نقره ای
گام بر می داری، گل جهان،
تو را چنین می بینم،

ساخته از حاک گندمین و ماه طلائی،
زیبای من.

همه مال منند، زیبای من،
همه مال منند، عزیز من،
زمانی که راه می روی یا می آسانی
زمانی که نغمه سر می دهی یا می خوابی،
زمانی که در رنجی یا در رؤیا،
همیشه،
زمانی که تردیکی یا دور،
همیشه،
مال منی، زیبای من،
همیشه.

که دستان من شکل رودخانه به آن بخشید
تا هزاران سال از میان تن تو جاری شود،
زیبای من.

زیبای من،
چیزی مانند تن تو نیست،
شاید زمین
در نقطه‌ای پنهان
کژتابی و عطر تن تو را داشته باشد،
شاید در جائی،
زیبای من،

زیبای من، زیبای من،
صدای تو، پوست تو، ناخن‌های تو
زیبای من، زیبای من،
وجود تو، روشنایی تو، سایه تو
زیبای من.

تو این گونه به دنیا آمدی.

اما او برای دیدن من
برای دیدن تو، روزی
از دریاها گذشت
و من، برای حلقه کردن دستانم
بر میان باریک او،
تمامی خشکی ها را پیمودم،
با جنگل ها و کوه ها،
با خارها و سنگ ها.
تو این گونه به دنیا آمدی.

تو از جاهای بسیاری آمدی.
از آب و از خاک.
از آتش و از برف.
از دور دست ها به راه افتادی
به سوی هردومن
از عشقی سهمگین
که زنجیر بر پای مان زده.
اینک می خواهیم بدانیم
تو چگونه ای، چه می گویی.

پسرم

پسرم می دانی، می دانی
از کجا آمده ای؟

از دریاچه ئی
با فوهای سپید گرسنه.

او و من
در کنار آب های زمستانی
آتشی سرخ به پا کردیم
لب هامان از بو سه بر روح هم دیگر
از نفس افتادند،
و زندگی را به
شعله های سوزان سپردیم.

زیرا تو بیشتر می‌دانی.
از دنیائی که ما به تو دادیم.

چون توفانی عظیم
درخت زندگی را تکاندیم
و لرزاندیم
تا پنهان ترین ریشه‌ها یش را
و آنگاه تو پدید آمدی
نغمه خوان در میان برگ‌ها یش،
در دورترین شاخه‌ها یش
تابا تو به آن دست یابیم.

زمین

زمین سبز تن سپرده است
به هر آنچه زرد است،
خرمن، مزارع، برگ‌ها، گندم،
اما آنگاه که پائیز قد می‌افرازد
با برق عظیم خود
تو را می‌بینم،
برای من موی توست که بافه‌های گندم را
از هم جدا می‌کند.

تندیس‌ها را می‌بینم
از تکه سنگ‌های باستانی،
دست بر تن شان می‌زنم
تن تو پاسخم می‌گوید

انگشتانم، به ناگاه، لرزان،
حلاوت گرم تو را احساس می‌کنند.
از میان قهرمانان
با آرایه‌ئی از خاک و گرد
می‌گذرم،
کیست پشت سر آن‌ها
با گام‌های نرم و نازک
تو نیستی؟

دیروز، زمانی که درخت کوتاه کهنسال را
از ریشه می‌کنند،
تو را دیدم که از میان
ریشه‌های تشنه
و آزرده
در من می‌نگری.

و زمانی که خواب سر می‌رسد
برای ریودن و بردن من
به دنیا پر سکوتمن
تو فانی سفید برمی‌خیزد
با انبوهی از برگ‌ها به دامن
که خواب مرا بشکند،
برگ‌ها چون چاقوئی بر تنم فرود می‌آیند

و خونم را می‌زیرند.
و هر رخمي
شکل دهان تو را دارد.

دوری

آن گونه که آتش می‌کند
و زخم بر تن مان می‌گذارد.

اما در انتظار من بمان،
شیرینی خود را برایم نگهدار.
من نیز به تو
گل سرخی خواهم داد.

هنوز ترکت نکرده
در من می‌آیی، بلورین.
لرزان،
یا ناراحت، از رخمه که بر تو زده‌ام
یا سرشار از عشقی که به تو دارم.
چون زمانی که چشم می‌بندی بر
هدیه زندگی که بی‌درنگ به تو بخشیده‌ام.

عشق من،
ما همدیگر را تشنه یافتیم
و سرکشیدیم هر آنچه که آب بود و خون،
ما همدیگر را گرسنه یافتیم
و یکدیگر را به دندان کشیدیم،

اشتیاق

و به پرواز در می آیی بر فراز جهان
جهانی بی جنبشی در بلندی‌ها.
شاهین ماده.

بیا بر این شکار سرخ فرود آئیم،
بیا زندگی را از هم بدریم
که چنین پرتاپ و تب می‌گذرد
و آنگاه بال به بال
پروازی وحشی را اوج بگیریم.

شاهین

من شاهینم، بر فراز تو
آنگاه که دگام برسی داری
به پرواز در می آیم و به ناگاه
به چرخبادی.

پر و پنجه گشوده بر تو فرود می آیم و می‌ربایمت
در گرددبادی صفیرکش و سرد.

و تو را به برج برفی خود،
به آشیانه تاریکم می‌برم
تا در آن تنها سرکنی.
و تو خود را با پرها می‌پوشانی

خشم

چرا چنین شده‌ای؟
تو را که می‌نگرم جز دو چشم
چون چشم همگان چیزی نمی‌بینم،
دهانی را که، زیباتر از هر دهانی، بوسیده‌ام
در میان هزاران دهان دیگر گم می‌بینم،
و تن را می‌بینم چون تمامی تن‌ها
که بی‌هیچ خاطره‌ئی از من جدا شدند.

عشق

چه تهی می‌گذشتی از میان جهان
چون سبوئی گندم رنگ
بی‌هیچ هوائی، صدائی، رنگی!
بیهوده در تو می‌جستم
زرفایی برای بازوام
که چنین بی‌درنگ زمین را می‌کاوند:
و در زیر پوست تو، زیر چشمان تو،
چیزی نیست.
در زیر سینه‌هایت
جریانی بلورین
بی‌اینکه بداند چرا می‌لغزد و نغمه سر می‌دهد.
چرا، چرا، چرا،
عشق من، چرا!

چه رفته است بر تو، بر ما،
چرا چنین شده‌ای؟
آه که عشق ما طنابی است خشن
که مارا به هم گره می‌زند
بانشانه زخمی بر تن مان،
هرگاه که سر رها شدن داشته باشیم
از این زخم،
سر جدا شدن از هم،
گرهی دیگر بر ما می‌زند
با زخمی دیگر و آتشی دیگر.

لغش

اگر پایت دوباره بلغزد،
قطع خواهد شد.

اگر دستت
تو را به راهی دیگر رهنمون شود
خواهد پوسید.

اگر زندگی ات را از من بگیری
خواهی مرد
حتی اگر زنده باشی.

چون سایه و یا مرگ خواهی بود،
بی من اگرگام برداری بر زمین.

مسئله

عشق من، مساله‌ئی
تورا ویران کرده است.

من به سوی تو بازگشته‌ام
از تردیدهای خارآگین.

تورا راست و بُرنده می‌خواهم
چون جاده و شمشیر.

اما تو پای می‌فشاری
بر این سایه خُردی
که من نمی‌خواهمش.

عشق من، در کم کن،
من تمام تو را دوست دارم،
از چشم‌ها تا پاهای، تا ناخن‌ها،
تا درونت

و تمامی آن روشنایی را
که با خود داری.

این منم، عشق من،
که حلقه بر در می‌کوبد،
روح نیست،
همان نیست که روزی
بر آستان پنجره‌ات ایستاد.

در رامی شکنم :
درون زندگیت می‌آیم :
می‌آیم تا در روحت زندگی کنم :
و تو نمی‌توانی با من سرکنی.

باید در را به روی در باز کنی،
باید از من اطاعت کنی.

باید چشمانت را باز کنی
تا من درون آن‌ها به جستجو درآیم،
باید بینی من چگونه می‌روم

با گام‌هایی سنگین
در جاده‌هایی که
در انتظار منند، با چشمانی گور.

نرس،
من به تو تعلق دارم،
اما
نه مسافرم نه گدا،
من ارباب توام،
آن که در انتظارش بودی،
واکنون گام می‌نهم
در زندگی‌ات،
سیر رفتن ندارم،
عشق، عشق، عشق،
و هیچ چیز جز ماندن با تو.

رنجش

تو را نرجانده‌ام عزیزم
روح تو را از هم دریده‌ام.

مرا درک کن.
همه می‌دانند من که هستم،
اما این «من»
برای تو مردی است
سوای مردها.

در تو من، افتان و خیزان می‌روم
می‌افتم و سر تا پا شعله بر می‌خیزم.
تو حق داری
مرا ناتوان ببینی.

و دست ظریف تو
ساخته از نان و گیتار
باید بر سینه‌ام آرام گیرد
زمانی که راهی نبردم.

به این سبب است که در تو سنگی سخت می‌جویم.
دستان سختم را در خون تو فرو می‌کنم
تا سختی تو را بیایم،
ژرفایی را که نیازمند آنم،
واگر تها
خنده بلورین تو را بیایم،
اگر چیزی نباشد
پای بر روی آن سفت کنم
محبوب من، پیذیر
اندوه مرا و خشم مرا،
دستان دشمن خوی مرا
که تو را اندکی نابود می‌کنند
تا شاید دگر بار برخیزی از خاک
همسو با نبردهای من.

چاه

گاه و بیگاه فرو می شوی
در چاه خاموشی ات،
در ژرفای خشم پر غرورت،
و چون باز می گردی
نمی توانی حتی اندکی
از آنچه در آنجا یافته ای
با خود بیاوری.

عشق من، در چاه بسته ات
چه می بایی؟
خرze دریائی، مانداب، صخره؟
با چشمانی بسته چه می بینی،
رخمه و تلخی هارا؟
زیبای من، در چاهی که هستی
آن چه را که در بلندی ها برایت کنار گذاشتهم

نخواهی دید.

دسته ئی یاس شبم زده را،
بوسه ئی ژرف تراز چاهت را.

از من وحشت نکن،

بار دیگر در ژرفای کینه ات ننشین.

واژه هایم را که برای آزار تو می آیند
در مشت بگیر و از پنجره رهاشان کن.

آنها باز می گردند برای آزار من

بی اینکه تو رهنمونشان باشی

آنها سلاح را از لحظه ئی در شتختویانه گرفته اند
که اینک در سینه ام خاموش شده است.

اگر دهانم سر آزارت دارد

تو لبخند بزن.

من چوپانی نیستم نرم خو، آن گونه که در افسانه،

اما جنگلبانی ام

که زمین را، باد را و کوه ها را

با تو قسمت می کند.

دوستم داشته باش، لبخند بزن

یاری ام کن تا خوب باشم.

در درون من زخم بر خود مزن، سودی ندارد،

با زخمی که بر من می زنی خود را زخمی نکن.

آه عزیزم، در آن لحظه
رؤیائی با بال‌های هولناک
تو را در خود می‌گرفت.

خود را می‌دیدی که در مرداب فرو می‌روی،
مرا می‌خواندی و پاسخی نمی‌شنیدی،
تو فرو می‌رفتی، بی‌تلایشی
بی‌جنبشی
تا اینکه مرداب تو را فرو پوشید.

آنگاه
تصمیم من به رؤیایی تو برخورد،
و از میان شکافی
که قلب مرا از هم دریده بود
بیرون آمدیم هر دو
پاک، برهمه، عاشق یکدیگر
بی‌رؤیائی، بی‌مردایی
رخشان و کامل،
با مُهری از آتش.

رؤیا

گام زنان بر روی شن‌ها
کمر به ترک تو بستم.

پایم، آنگاه که فرو می‌رفت
و بیرون می‌آمد در خاک رس تیره
بر آن شدم تو را از خود بیرون کنم
توئی که چون سنگی گران
فرو می‌بریم به زمین
گام به گام:
بودن بی تو را اندیشیدم
کندن ریشه‌های تو را
وره‌اکردن در باد را.

فایق‌های خردی‌اند
راهی جزیره‌های تو که چشم براه منند.

اینک
اگر اندک اندک دوستم نداشتی باشی
من نیز تو را از دل می‌برم
اندک اندک.

اگر یکباره
فراموشم کنی
در پی من نگردد،
زیرا پیش از تو فراموشت کرده‌ام.

اگر توفان بیرقهای را
که از میان زندگیم می‌گذرند
بیهوده و دیوانه بخوانی
و سر آن داشته باشی
که مرا در ساحل قلبم
آنچاکه ریشه در آن دوانده‌ام رهاکنی،
به یاد داشته باش
یک روز،
در لحظه‌ئی،

اگر فراموشم کنی

می‌خواهم بدانی
این را که
اگر از پنجره
به ماه بلورین، شاخه سرخ
پائیز گندگذر
بنگرم،
اگر در کنار آتش
دست بر خاکستر نرم
بر تن پر چروک هیزم سوخته زنم
همه چیزی مرا به سوی تو می‌آورد،
گوئی هر آنچه که هست
رایحه، روشنی و رنگ

دست‌هایم را بلند خواهم کرد
ریشه‌هایم را به دوش خواهم کشید
در جستجوی زمینی دیگر.

اما

اگر روزی،
 ساعتی،

احساس کنی که حلاوت جاودانیات را
برای من ساخته‌اند،

اگر روزی گلی

بر لبانت بروید در جستجوی من،
آه عشق من، زیبای خود من،

در من تمامی شعله‌ها زبانه خواهد کشید،
زیرا در درونم نه چیزی فسرده است و نه چیزی خاموش شده،
عشق من از عشق تو می‌گیرد؛ محبوبیم،
و تاروzi که تو زنده‌ای در دستان تو خواهد بود،
بی‌اینکه از عشق تو جدا شود.

فراموشی

تمامی عشم را
در جامی به فراخی زمین،
تمامی عشم را
با خارها و ستاره‌ها
نشار تو کردم.
اما تو با پاهایی کوچک، پاشنه‌هایی چرکین
بر آتش آن گام نهادی،
و آن را خاموش کردم.

آه عشق سترگ، معشوق خُرد من!

در پیکارم از پای ننشستم.
در ره سپردن به سوی زندگی،

دست‌هایم را بلند خواهم کرد
ریشه‌هایم را به دوش خواهم کشید
در جستجوی زمینی دیگر.

اما

اگر روزی،

ساعتی،

احساس کنی که حلاوت جاودانی ات را
برای من ساخته‌اند،

اگر روزی گلی

بر لبانت بروید در جستجوی من،
آه عشق من، زیبای خودِ من،

در من تمامی شعله‌ها زبانه خواهد کشید،
زیرا در درونم نه چیزی فسرده است و نه چیزی خاموش شده،

عشق من حیات از عشق تو می‌گیرد، محبوبم،
و تاروzi که تو زنده‌ای در دستان تو خواهد بود،
بی‌اینکه از عشق تو جدا شود.

فراموشی

تمامی عشقم را
در جامی به فراخی زمین،
تمامی عشقم را
با خارها و ستاره‌ها
نشار تو کردم.

اما تو با پاهائی کوچک، پاشنه‌هایی چرکین
بر آتش آن گام نهادی،
و آن را خاموش کردی.

آه عشق سترگ، معشوق خُرد من!

در پیکارم از پای ننشستم.
در ره سپردن به سوی زندگی،

به سوی صلح، به سوی نان برای همه،
لحظه‌ئی درنگ نکردم،
اما تو را در بازو انم بلند کردم
و بر بوسه‌هایم دوختم
و چنان در تو نگریستم
که دیگر هیچ انسانی در دیگری نخواهد نگریست.

آه عشق ستراگ، معشوق خرد من!

تو توان مرا نسنجیدی،
توان مردی را که برای تو
خون، گندم و آب را کنار گذاشت،
تو، او را اشتباه کردی
با پشه خردی که بر دامنت افتاد.

آه عشق ستراگ، معشوق خرد من!

گمان میر
که چشم‌مانم در پی تو خواهند بود
آنگاه که در دور دست‌هایم.
بمان، با آنچه برایت جا گذاشتم
بگذر، با عکس اندوه‌زده من در دستانت،

من همچنان پیش خواهم رفت،
در دل تاریکی‌ها جاده‌های فراخ خواهم ساخت،
زمین را نرم خواهم کرد
و ستاره‌هارا تشارکام آن‌هائی خواهم کرد
که از راه می‌رسند.

در جاده بمان.

شب برای تو فرا رسیده است.
شاید در سپیده دم
همدیگر را باز یابیم.

آه عشق ستراگ، معشوق خرد من!

در کنار ما خون آلود!

واکنون
شما سرانگشت پا بر آب می‌زنید،
با دل‌های کوچک تان
و نمی‌دانید چه می‌خواهید بکنید!

دختران

دخترانی که در جستجوی
عشق بزرگ، عشق و حشتناک اید،
چه بر سرتان آمدہ؟

شاید
زمان، زمان!

گاه
برخی سفرهای شبانه،
برخی کوپه‌های قطار،
برخی پرسه‌های شادی بخش،
برخی رقص‌های حتی نه چندان بزرگ
بهتر است از ادامه سفر!
بمیرید از وحشت، از سرما،
یا از تردید،
زیرا با گام‌های غول آسا
او را خواهم یافت،
در میان شما
دور از شما،
و او مرا خواهد یافت،
اوئی که در رویارویی با عشق نخواهد لرزید،
اوئی که در من گره خواهد خورد
در زندگی و مرگ!

زیرا اینک
همین جاست زمان،
بینید، بینید چگونه می‌گذرد،
سنگ‌های آسمان را با خود می‌برد،
گل‌ها و برگ‌ها را نابود می‌کند،
با فریاد موجی که
بر صخره دنیای شما می‌شکند،
با عطر یاس

آتش برگیسوانت زده
و تن شسته در اقیانوس گندم و نقره
بیرون آمده‌ای رخسان و خیره کننده.

رنجی نبردم، عشق من،
تنهای انتظارت را کشیدم.
این تو بودی که باید
دلت را و نگاهت را عوض می‌کردی،
تو بودی که پس از
فرو رفتن در ژرفای دریائی که در سینه‌ام خفته است
آن را ترک می‌کردی
به زلالی فطره‌ئی که بر موج شبانه بنشیند.

عروس من،
تو باید می‌مردی
و دیگر بار می‌زادی،
من در انتظارت بودم.
از گشتن در پی تو رنج نبردم،
می‌دانستم که می‌آئی،
زنی دیگر با آنچه من دوست داشتم
زاده از زنی با آنچه خوش نداشت،
با همان چشمان، همان دست‌ها و همان دهان

می‌دانستم که می‌آئی

آزارم نداده‌ای،
 فقط در انتظارم گذاشته‌ای.

آن ساعت‌های دردآور،
پراز مارها،
زمانی که قلب من باز ایستاد و تن من یخ شد،
می‌دانستم که می‌آئی
با تنی بر همه و زخم آلود،
با تنی سراسر خون، تا بستر من،
عروس من،
تمامی شب را با هم قدم زدیم
در خواب
و آنگاه که بیدار شدیم
تو تازه بودی و زلال،
گوئی باد تیره رؤیاها

اما با قلبی دیگر،

که در سپیده دمان کنار من بود

گوئی همواره همان جا بوده

تا برای همیشه با من گام بردارد.

زندگی‌ها

کوه و رودخانه

در کشور من کوهی است.

در سرزمین من رودخانه‌ثی است.

با من بیا.

شب از کوه بالا می‌رود.

گرسنگی با رودخانه سرازیر است.

با من بیا.

آنان که در رنجند کیانند؟

نمی‌دانم، اما مردم من اند

با من بیا.

نمی‌دانم، اما پیش من می‌آیند
و به من می‌گویند: «ما رنج می‌بریم.»

با من بیا.

فقر

تو نمی‌خواهی،
تو ترسیده‌ای
از فقر،
تو نمی‌خواهی
قدم در خیابان بگذاری با کفش‌های کهنه
و به خانه بازگردی با همان پیراهن.

محبوب من،
ما آن گونه که ثروتمندان می‌گویند
نگون‌بختی را دوست نداریم.
ما آن را

چون دندانی پوسیده
که تا به امروز زخم بر قلب انسان زده

و به من می‌گویند: «مردم تو،
مردم شوربخت تو،
میان‌کوه و رود،
با اندوه و گرسنگی،
نمی‌خواهند تنها پیکار کنند،
آنان در انتظار تواند، ای دوست.»

و تو ای تنها محبوب من
ای دانه سرخ و کوچک گندم.

پیکار ما دشوار است،
زندگی دشوار،
اما تو با من خواهی آمد.

می‌کنیم و بیرون می‌افکنیم.

اما نمی‌خواهم وحشت کنم.

اگر به خاطر من فقر به کلیه تو بیاید،

اگر فقر کفش بلورین تو را با خود ببرد،

بگذار همه چیزی را با خود ببرد،

اما خندهات رانه، که نان زندگانی است.

اگر نمی‌توانی اجاره را پردازی

با قلبی پر غرور به دنبال کار برو،

و به یاد داشته باش، عشق من، که من با توان

ما با هم دیگر بزرگ‌ترین ثروتی هستیم

که بر روی زمین انشته است.

زندگی‌ها

چه دلنگرانی، گاه،

وقتی که با منی

و من پیروزتر و سرفرازتر از دیگر مردان!

زیرا نمی‌دانی

که در من است

پیروزی هزاران چهره‌ئی که نمی‌توانی ببینی،

هزاران پا و قلبی که با من راه سپرده‌اند،

نمی‌دانی که این، من نیستم،

«من»‌ی وجود ندارد،

من تنها نقشی ام از آنان که با من می‌روند؛

که من قوی‌ترم

زیرا در خود

نه زندگی کوچک خود
بل تمامی آن زندگی ها را دارم،
و همچنان پیش می روم
زیرا هزاران چشم دارم،
با سنگینی صخره ای فرود می آیم
زیرا هزاران دست دارم،

و صدای من در ساحل تمامی سرزمین هاست
زیرا صدای آن های را دارم
که نتوانستند سخن بگویند،
نتوانستند آواز بخوانند،
و امروز با دهانی نغمه سر می دهند
که تو را می بوسد.

برخیز با من.

هیچ کس بیشتر از من
نمی خواهد سر به بالشی بگذارد
که پلک های تو در آن
درهای دنیا را به روی من می بندند.
آنجا من نیز می خواهم
خونم را
در حلاوت تو
به دست خواب بسپارم.

اما برخیز،

برخیر،

برخیز با من

و بگدار با هم برویم

برای پیکار رویا روی

در تارهای عنکبوتی دشمن،

بر ضد نظامی که گرسنگی را تقسیم می‌کند،

بر ضد نگون بختی سامان یافته.

برویم،

و تو، ستاره من، در کنار من،

سر برآورده از گل و خاک من،

تو بهار پنهان را خواهی یافت

و در میان آتش

در کنار من،

با چشم اندازی خود،

پرچم من را بخواهی افروخت.

زندگی در میانه جنگ تو را برگردید
تا عشق یک سرباز شوی.

با پیراهن ابریشمی محقانه ات،
با ناخن های رنگین و جواهری ات
تو برگزیده شدی تا از میان آتش بگذری.

بیا آواره من
بیا و از روی سینه ام
شبیم سرخ را سرکش.

نمی خواستی بدانی کجا می روی،
تو شریک رقص بودی،

بی همرقصانی، بی سرزمینی.

و اینک گام می زنی در کنار من
و می بینی که زندگی با من پیش می رود
و مرگ پشت سر ما خواهد است.

تنها آتش نه

اینک تو نمی توانی برقصی
با پیراهن ابریشمی ات در تالار رقص.

آری، به خاطر دارم،
چشمان بستهات را
انباشه از روشنی سیاه،
تنات را چون دستی گشاده،
چون خوشه ئی سفید از ماه،
ولدت را،
آنگاه که آذربخشی می کشدمان،
آنگاه که تبری زخم بر ریشه مان می زند،
و برقی آتش بر مویمان می افکند،
و آنگاه که
آرام به زندگی باز می گردیم
باز خم هائی بر تن،
گوئی از اقیانوسی بیرون آمدہ ایم،

ناگزیر از رفتن به روی خاری
و جاگذاشتن قطرات خون.

مرا ببوس، یک بار دیگر، عشق من،
تفنگ را پاک کن، رفیق من.

از کشته‌ی غرق شده‌ئی
در میان صخره‌ها و خزه‌های سرخ.

اما

یادهای دیگری نیز هست،
نه تنها گل‌هایی برخاسته از آتش
بل جوانه‌های خردی
که به ناگاه سر می‌زنند
زمانی که در قطارم
یا در خیابان‌ها.

انسانی فروتن،
با فقری پرغورو،
آن گونه که باید باشی
نه سرخ گل ظریفی
که به خاکستر عشقی بیفسرده،
بلکه تمامی زندگی
تمامی زندگی با صابون و سوزن
بابوی آشپزخانه که دوستش دارم
و شاید هرگز آن را نداشته باشم
و در آن

دستان تو در میان سبب زمینی سرخ کرده
و دهان سرودخوانات در زمستان
تا گوشت سرخ کرده برایم مهیا کنی
برای من سعادتی جاودانه
بر زمین خواهد بود.

آه زندگی من،
این تنها آتش نیست که در میان ما می‌سوزد
این تمامی زندگی است،
داستانی است ساده،
عشقی است ساده
از یک زن و یک مرد
مثل همه.

از کشته‌ی غرق شده‌ئی
در میان صخره‌ها و خزه‌های سرخ.

اما

یادهای دیگری نیز هست،
نه تنها گل‌های برخاسته از آتش
بل جوانه‌های خردی
که به ناگاه سر می‌زنند
زمانی که در قطارم
یا در خیابان‌ها.

انسانی فروتن،
با فقری پر غرور،
آن گونه که باید باشی
نه سرخ گل ظریفی
که به خاکستر عشقی یفسردد،
بلکه تمامی زندگی
تمامی زندگی با صابون و سوزن
بابوی آشپزخانه که دوستش دارم
و شاید هرگز آن را نداشته باشم
و در آن

دستان تو در میان سیب‌زمینی سرخ کرده
و دهان سرو دخوانات در زمستان
تا گوشت سرخ کرده برایم مهیا کنی
برای من سعادتی جاودانه
بر زمین خواهد بود.

آه زندگی من،
این تنها آتش نیست که در میان ما می‌سوزد
این تمامی زندگی است،
داستانی است ساده،
عشقی است ساده
از یک زن و یک مرد
مثل همه.

من مرگ را
در جایی که سیاهان را کنک می‌زنند
نمی‌توانم پذیرم.
زمانی که برادرانم به زندان می‌روند
من نیز با آن‌ها خواهم رفت.

زنِ مردہ

زمانی که پیروزی،
نه پیروزی من
بلکه پیروزی بزرگ
فرارسد،
حتی اگر گنگ باشم سخن خواهم گفت؛
حتی اگر کور باشم آن را خواهم دید.

اگر ناگهان وجود نداشته باشی،
اگر دیگر زنده نباشی،
من زندگی خواهم کرد.

نه، مرا بیخش.
اگر تو زنده نباشی
تو، محبوب من، عشق من،
اگر تو بمیری،
تمامی برگ‌ها بر روی سینه‌ام خواهد ریخت،
باران روز و شب بر روح خواهد بارید،
برف قلب مرا به شعله خواهد کشید،
با سرما و آتش و مرگ و برف پیش خواهم رفت،

جرأت نمی‌کنم،
جرأت نمی‌کنم بنویسم،
اگر تو بمیری.

من زندگی خواهم کرد.

زیرا صدای من آنجاست
که انسان صدایی ندارد.

اما

پاهایم مرا به سوئی که تو در آن آرام گرفته‌ای خواهد کشاند
بی اختیار،

زیرا تو خوب می‌دانی، عشق من،
که من تنها یک مرد نیستم
من همه مردانم.

امریکای کوچک

وقتی به شکل امریکا می‌نگرم
به روی نقشه،
عشق من، تو را می‌بینم :
بلندی‌های مس بر سر تو،
سینه‌هایت گندم و برف،
کمر ظریف تو،
رودخانه‌های پر تپش و تندگذر،
تپه‌های شیرین و دشت‌ها،
و در سرمای جنوب، پاهایت
جغرافیای طلای مکرر را پایان می‌بخشد.

عشق من، وقتی دست بر تو می‌زنم
نه تنها زیبائی تو

بلکه سرزمین‌ها و درخت‌ها، میوه‌ها و آب‌ها را
بهاران محبوبم را
ماه دشت را

سینه کبوتر وحشی را
نرمی سنگ‌های ساییده در آب دریاها و رودهای را
و انبوه سرخ بوته‌های را
آنچا که تشنگی و گرسنگی در انتظار نشسته‌اند،
احساس می‌کنم.

و چنین است که سرزمین فراغ من
در تن تو خوشامدم می‌گوید، امریکای کوچک من.

از این نیز بیشتر، در آن هنگام که دراز کشیده‌ای
در پوست تو، در رنگ بلوطی آن
شور و عشق به میهنم را می‌ینم.
زیرا از شانه‌های تو
دروگر نیشکر
کوبای شعله‌ور

غرق در عرق تیره چشم در من می‌دوشد،
واز گلوبی تو
ماهیگیرانی که
در کلبه‌های نمناک ساحل می‌لرزند
رازهایشان را برایم می‌سرایند.

و در سراسر تن تو،
امریکای کوچک من،
سرزمین‌ها و خلق‌ها
بوسه‌های مرا قطع می‌کنند
و آنگاه زیبائی تو
نه تنها شعله می‌افروزد
تا تشنگی را سیراب کند
بلکه با عشق تو مرا می‌خواند
و در سرتاسر زندگیت
حیاتی را به من می‌بخشد که ندارمش
و به طعم عشق تو خاک رس نیز می‌پیوندد
طعم بوئه زمینی که در انتظار من است.

سرود مبارکباد

که با من گام برمی داری،
تا اینکه ریشه های تو
در سینه ام فرو رفتند،
و رشته های خونم را به هم بستند،
از دهان من حرف زدند،
با من جوانه زدند.
و چنین بود حضور ناخواسته تو
برگی ناپیدا یا شاخه ظی پنهان
و ناگهان قلب من
سرشار از برگ و نعمه شد.
تو در خانه تاریک
که در انتظارت بود
جوانه زدی و چراغ ها را برافروختی.
عشق من، به خاطر داری
نخستین گام هایمان را بر جریزه؟
سنگ های خاکستری سلاممان کردند،
رگبار در گرفت،
باد پشت پنجره ها زوزه کشید.
اما آتش
تنها یارمان بود،
در کنار آن
عشق شیرین زمستانی را

به خاطر داری
در زمستان
روزی را که به جزیره رسیدیم؟
دریا
تاجی از سرما برایمان بلند کرد
تاک های رونده
در گذر ما
به نجوا در آمدند
و برگ های تیره در سر راهمان فرو ریختند.
تو نیز برگ کوچکی بودی
لرزان بر سینه ام.
باد زندگی تو را پیش من آورد.
نخست ندیدمت : نمی دانستم

خوشه‌هایش را گسترد،
و آنگاه همه چیزی
سنگ به سنگ، نام ما را
و بوسه مارا باز گفت.
سرزمین سنگ و خزه
در ژرفنای پر رمز و راز غارهایش
آواز تو را پژواک داد،
و گلی که سر برآورد
در شیار سنگ
در ساقه آتشینش
نام تو را بر زبان آورد،
و صخره بلند
افراخته چون دیوار جهان
آواز مرا می‌دانست، زیباترینم،
و هر چیزی از
عشق تو، عشق من، محبوبم،
زندگی، موج،
دانه‌ئی که لب می‌گشاید
در زمین،
گل تشنه،
جنبیش بهار،
همه چیز ما را می‌شناسد.

با چهار بازو در آغوش کشیدیم.
آتش بوسه عربانمان را دید
که اوج می‌گیرد و به ستاره‌های پنهان می‌پیوندد،
و اندوهی را دید
که سر می‌زند و خاموش می‌شود
در برابر عشق تسخیر ناپذیر.
به یاد داری،
خوابت را در سایه من،
ورؤیایت را که چگونه
از سینه‌ات بالا می‌آمد،
و تا دریاها و بادها پیش می‌خزید،
و من چگونه بادبان می‌افراشت
در دریاها و بادهای رؤیای تو
اما فرو می‌رفتم در وسعت آبی شیرینات؟
ای شیرین، شیرین من،
بهار، دیوارهای جزیره را دگرگون کرد.
گلی چون قطره خونی نارنجی
پدیدار شد،
و آنگاه رنگ‌ها
تمامی سنگینی زلال خود را فرو ریختند.
دریا زلالی خود را باز یافت،
شب در آسمان

عشق ما
آن سوی دیوارها،
در باد،
در شب،
در زمین،
به دنیا آمد،
و از این روزت که خاک رس و گل
گل و ریشه‌ها
نام تو را می‌دانند
و می‌دانند که دهان من
با دهان تو در هم آمیخت
زیرا مرا در زمین به هم دوختند.
ما تنها این را نمی‌دانستیم
با هم روئیدیم
با گل‌ها روئیدیم
هم از این روزت که چون
از کنار گل‌ها می‌گذریم
نام تو بر گلبرگ‌هاست
بر گل سرخی که به روی سنگی روئیده،
و نام من در غارهاست.
همه این را می‌دانند،
ما رازی نداریم،

با هم روئیدیم
بی آنکه خود بدانیم.
در ریا عشق ما را می‌داند،
سنگ‌های صخره‌های بلند
می‌دانند که بوشهای ما
از زلالی بی‌پایان پر است :
هنگامی که در سپیده‌دمان
گلی در کنار آن‌ها دهان می‌گشاید
به بوشه و عشق ما می‌ماند
که دهان تو را به دهان من پیوند می‌زند
در گلی جاودانی.
عشق من،
بهار شیرین،
گل و دریا پیرامون ماست.
ما برای زمستان
چیزی را عوض نکردیم،
آنگاه که باد به زمزمه نام تو پرداخت
هم آنگونه که امروز در تمامی ساعت‌ها آن را تکرار می‌کند،
زمانی که
برگ‌ها نمی‌دانستند
تو نیز برگی هستی،
آنگاه که

زمانی که باد دوباره
دروازه‌های جزیره را می‌لرزاند
و نام کسی را نمی‌داند،
زمستان
در پی ما خواهد گشت، عشق من،
همیشه
او در پی ما خواهد آمد،
زیرا می‌شناشیم،
زیرا ترسی از او نداریم،
زیرا ما با خود
آتش را داریم
همیشه،
زمین را داریم
همیشه،
بهار را داریم
همیشه،
و زمانی که برگی
می‌افتد
از تاک‌های رونده،
تو می‌دانی، عشق من،
چه نامی بر روی آن است،
نامی که از آن توست و از آن من،
نام عشق ما، تنها یک نام

ریشه‌ها نمی‌دانستند
تو در جستجوی منی
در سینه‌ام،
عشق، عشق،
بهار
آسمان را به ما هدیه می‌کند،
و زمین تاریک
نام ماست.
عشق ما به تمامی زمان و زمین تعلق دارد.
ما منتظر خواهیم شد
عاشق همدیگر
با دست من زیرگردن شنی تو
در جزیره
هنگامی که زمین و زمان دگرگون می‌شود،
هنگامی که برگ‌ها می‌ریزند
از تاک‌های خاموش و رونده،
هنگامی که پائیز ترکمان می‌کند
از میان پنجره‌های شکسته.
اما ما
در انتظار
دوستمان خواهیم ماند
دوست چشم سرخمان،
آتش،

که چون تیری
از دل زمستان می‌گذرد،
عشق شکست ناپذیر،
آتش روزها،
برگی بر سینه من افتاد
برگی از درخت زندگی،
که لانه‌ئی ساخت و نغمه سرداد،
که ریشه داد،
و گل آورد و میوه داد.

می‌بینی، عشق من،
چگونه می‌روم
در این جزیره،
در این دنیا،
سالم در میان بهار
دیوانه با روشنایی در میان سرما،
آرام و بی‌واهمه در میان آتش،
سنگینی گلبرگی تو را
در بازوام می‌گیرم
گوئی هرگز گام از گام نگشوده‌ام
بی‌تو، قلب من،
گوئی هرگز نغمه‌ئی نمی‌توانم سرداد
مگر زمانی که تو آواز سردهی.

نامه بدرود

بدرود، اما تو خواهی بود
با من، تو خواهی گشت
درون قطره‌ئی خون در میان رگ‌های من
و یا بیرون، با بوسه‌ئی که صورتم را می‌سوزاند
یا با کمربندی آتشین به دور کمرم.
شیرین من، پیذیر
عشق بزرگی را که از زندگی من بیرون آمد
و در تو سرزمهینی نیافت
و در جزایر نان و عسل
راه گم کرد.
من تو را
پس از توفان،
پس از هوای باران شسته

و در آب‌ها یافتم،

پاهای زیبای تو چون ماهیان می‌درخشید.

محبوبم، من راهی نبرد هستم.

زمین را می‌خراشم تا غاری برای تو بسازم
و آنجا ناخدای تو

باگل‌هایی در بستر در انتظار تو خواهد نشست.

دیگر نیندیش، شیرین من،
بر تلخی‌هایی که میان ما گذشت

چون آذرخشی سوزنده
و خاکستری را جاگداشت.

صلح نیز رسید، زیرا من بازمی‌گردم
به سرزمینم برای نبرد

با قلی بزرگ

و سهمی از خون که تو به من دادی
برای همیشه

و اکنون که دستانم

پر از وجود عربان توست،
به من نگاه کن،

به من نگاه کن،

در میانه دریا باکوله باری از نور،

به من نگاه کن در میان شبی که در آن پارو می‌زنم،
دریا و شب چشمان تواند.

رفتن من ترک تو نیست.

به تو می‌گویم اکنون:

سرزمین من از آن توست،

در پی تسخیر آنم،

نه برای دادن به تو تنها،

بل به همه،

همه مردم من.

دزد سرانجام از باروی خود بیرون خواهد آمد.

تجاوززگر رانده خواهد شد.

تمامی میوه‌های زندگی که هرگز مجال روئیدن نداشتند.

در دستان من رشد خواهند کرد،

و من خواهم آموخت چگونه گل‌های تازه را دست بزنم

زیرا تو ظرافت را به من هدیه کردي.

شیرین من، زیبای من،

تو با من می‌آئی تا نبرد کنیم

چهره به چهره

زیرا بوسه‌های تو در قلب من می‌زیند

چون بیرق‌های سرخ،

واگر سرنگون شوم

نه تنها زمین

بلکه عشق سترگی که تو برایم آورده
مرا خواهد پوشاند.

تو با من می آئی،

من در این ساعت به انتظار توام،
در همه ساعتها به انتظار توام.

و زمانی که اندوه نفرت انگیز می رسد
تا حلقه بر درب تو بکوید،

به او بگو که من متظر توام
و آنگاه که تهایی

به تو می گوید که حلقه انگشت را
که نام من بر آن است عوض کنی،

بگو با من سخن بگوید،
بگو من باید بروم

زیرا من سربازم،
بگو هر جا که باشم،

به زیر باران
یا زیر آتش،

عشق من، متظر تو خواهم بود.
من در تفته ترین بیابانها

و در کنار درختان لیموی به شکوفه نشسته،
در هر گوشه ئی که زندگی در آن است،

جائی که بهار در آن شکوفه می زند،

عشق من، در انتظار تو خواهم بود.
وقتی به تو می گویند: «این مرد دوست ندارد»،
به یاد بیاور
پاهای تنہایم را در شب،
که در جستجوی پاهای ظریف و شیرین توست.
عشق من، اگر بگویند فراموش کرده‌ام،
حتی اگر خود نیز این را بگویم،
باور نکن،
تورا چه کسی، چگونه می تواند
از قلب من جدا کند؟
و چه کسی خون مرا می پذیرد
زمانی که خونین به سوی تو می آیم؟
اما هنوز
نمی توانم خلقم را ازیاد ببرم.
می روم تا در هر خیابان
پشت هر سنگی
پیکار کنم،
عشق تو یاری ام می دهد:
عشق تو گلی است پنهان
در وجودم سرشار از عطر همواره اش
که ناگهان می شکفت
در درون من چون ستاره ئی بزرگ.

عشق من، شب است.

آب تیره، سرزمین خفته
در پیرامون منند.

سپیده به زودی فرا می‌رسد
و من در این لحظه برای تو می‌نویسم:
«دوست دارم»

که بگویم «دوست دارم»، عزیزم،
عشتمان را پاس بدار،
پاکش کن، بلندش کن،
حمایتش کن.

آن را پیش تو می‌گذارم
چون مشتی از خاک با دانه‌های درون آن.
عشق‌هائی از آن خواهد رست
ریشه در نم عشق ما.

شاید روزی
مردی و زنی
چون ما

دست به این عشق زند
و هنوز آتشی را بیابند
که انگشتان را بسوزاند.

ما که بودیم؟ مگر فرقی می‌کند؟

عشق من، در انتظار توام.
بدرود، عشق من، در انتظار توام.

و این نامه به پایان می‌رسد

بی‌اندوهی :

پاهای من بر روی زمین محکم‌اند،

دست من این نامه را در جاده می‌نویسد،

و در میانه زندگی

همیشه

در کنار یاران خواهم بود، رویاروی دشمن،

بانام تو بر دهانم

و بوسه‌ثی که هرگز

از من جدا نشد.



شعر جهان ۶

زندگی ها

چه دلنگرانی، گاه،
و قتنی که یامنی
نه زندگی کوچک خود
بل تمامی ان زندگی هارا دارم،
و همچنان بیش می روم
و من پیروز تر و سرفراز تر از دیگر مردان!
زیرا هزاران چشم دارم،
با سنتگیشی صخره نی فرود می ایم
زیرا هواران دست دارم،
زیرا نمی دانی
که در من است
پیروزی هزاران چهره نی که نمی توانی ببینی، و صدای من در ساحل تمامی سرزمین هاست
هزاران با و قلبی که با من راه سپرده اند،
نمی دانی که این، من نیستم،
زیرا حدای ان هایی را دارم
که نتوانستند سخن بگویند،
«من»ی وجود ندارد،
من تنها نقشی ام از آنان که با من می روند؛ و امروز یادهای نعمه سر می دهند
که تو را می بوسد.
زیرا در خود
از متن کتاب